



بسمه تعالی

پاکنویس: قسمت ششم

آتلیه

چشمامو بزرگ کنم خوب میشه، نه؟ نه بابا خیلی زایست، مثل جن دیده ها! فکر کنم اگه سه رخ واستم دماغم کوچیک تر دیده بشه! اما گفتن تمام رخ آخه!!! ای خدا! روبروی آینه آتلیه نشستم و دارم خودمو آماده میکنم. عکاس آتلیه هم میگه هر وقت حاضر شدم صداش کنم. فعلا که با وجدان میزگرد دارم: "خُب قیافت همینه دیگه دنبال چی میگردی؟ میخای بری عمل کنی که هم خودت راحت شی هم من؟" نه نه اونجوری خیلی مصنوعی میشه دوست ندارم! "پس حرف زیادی نزن برو گمشو عکستو بگیر دیگه" وجدانم مثل خودم بی اعصابه متاسفانه؛ البته وُجی راست میگه دیگه یا باید خودمو تحمل کنم یا برم شبیه این عروسک پلاستیکیا شم! البته من خیلی هم زشت نیستم! قابل تحملم، ولی هر وقت خودم زیادی به خودم دقت میکنم جای کلی ارفاغ میبینم! فقط خودم اینجوریم! اطرافیان به جای معایب، بیشتر مزایامو میبینن. بیشتر که تو آینه آتلیه به خودم خیره میشم، به لبخند ملیحم میزنم، بدک نیستم!

عکاس آتلیه: خانم کارتون تموم نشد؟! هنوز آماده نشدید؟! خاک به سرم؛ معلوم نیست این بنده خدارو چند وقته علاف گذاشتم. چرا چرا آمادم، ببخشید معطل شدین! عکس ها رو که گرفت گفت فرداش برم ارزش تحویل بگیریم؛ عکسو دیدم. زیاد هم بد نشده بود. من همینم دیگه! همه که مدل نیستند. بین این همه آنرمال تو جامعه، یک آدم طبیعی هم لازم میشه دیگه.

میرم سر قرار با دوستمو روی نیمکت همیشگی پارک، که طبق یک قرارداد نانوشته مال منو دوستام بود، منتظر میشینم. بالاخره از دور میبینمش که داره به سمتم میاد، سلام نگین. سلام مهلا چطوریه؟ چی کار کردی امروز؟ چطور مگه قرار بوده کاری بکنم؟ نه همین طوری آخه امروز خیلی به نظرم بهتر شدی!

نویسنده: عسل بزرگوار





||

پاکنویس، قصه لحظه لحظه های ذهن، فکر و رفتار ماست، اون چیزایی که ما هر لحظه از زندگی باهاش سروکله میزنیم، چه دوست داشتنی و چه نفرت انگیز، در نهایت انتخابش میکنیم. پاکنویس در قالب یه نوشته متفاوت که ممکنه در مورد زندگی هر کدوم از ما باشه، ولی از آخر، نقش اولش همیشه خود ماییم. ماییم که می‌تونستیم با انتخابمون در لحظه هایی، زندگی رو تغییر بدیم، بدتر یا بهتریش کنیم و بهش رنگ و حس بدیم. البته الان هم می‌تونیم! ما در پاکنویس از گذشته ها، برای حال استفاده می‌کنیم. برای اینکه بتونیم زندگی بهتری از این چیزی که داریم، بسازیم.

||

